

قصه‌ها ۷
عوض می‌شوند



دیو و دلبر

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

در فهرست
کتاب‌های
پرفروش



* فصل یک *



کاش خاطره‌ها بازگردند!

«کتونی‌ها رو بپوش.»

جونای، برادرم، زیر پتو قایم می‌شود. «وای نه اییی! باز شروع کردی؟»

نصفه‌شبه‌ها!»

می‌گویم: «بعله بعله، دوباره شروع کردم. بعدشم، هنوز نصفه‌شب نشده؛»

سه دقیقه وقت داریم.»

«ولی من دلم نمی‌خواد دوباره یواشکی بریم تو زیرزمین. می‌خوام

بخوابم.»

می‌پرسم: «هنوز چیزی درباره‌ی آینه‌ی جادویی‌مون یادت نیومده؟»

زیر لب می‌گوید: «نه، هیچی!»

«پس نباید بخوابی. پاشو... یالا!»

داستان از این قرار است که ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین داریم. نصفه‌شب‌ها اگر سه‌بار به آن ضربه بزنیم، آینه ما را می‌بلعد و با خودش به سرزمین قصه‌ها می‌برد. در واقع اول بنفش می‌شود، بعد هیس هیس می‌کند و می‌چرخد؛ بعد هم ما را قورت می‌دهد و با خودش می‌برد. حالا مشکل اینجاست که برادرم باور نمی‌کند آینه‌ی توی زیرزمین، جادویی است. این خیلی مسخره است، چون تا الان شش‌بار همراه من به دنیای قصه‌ها سفر کرده! اما دفعه‌ی آخری که به سفر جادویی رفتیم، پری جادویی که توی آینه زندگی می‌کند و اسمش ماری‌رُز است، جونا را اتفاقی هیپنوتیزم کرد. جونا الان همه‌چیز را درباره‌ی زندگی‌اش به یاد می‌آورد؛ مثلاً اسمش، اسم من، اینکه توی اسمیت‌ویل زندگی می‌کنیم و... اما هیچ‌کدام از سفرهایمان را یادش نمانده!

حتی یک‌ذره هم چیزی یادش نمی‌آید.
واقعاً غم‌انگیز نیست؟

ما این‌همه کارهای باحال کردیم و چیزهای جدید دیدیم، اما او هیچ‌کدامشان را به یاد نمی‌آورد. ما با سفیدبرفی زندگی کردیم؛ با سیندرلا براونی پختیم؛ حتی جونا توی داستان ملکه‌ی برفی، طلسم شده بود... اما هیچی یادش نیست؛ هیچی!

این‌طوری من خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

فریاد می‌زنم: «زود باش! بیا بریم.» البته من نباید زیاد بلند حرف بزنم؛ چون مامان و بابا خوابند و اصلاً دلم نمی‌خواهد الان بیدار شوند.

از ته دلم امیدوارم وقتی ببیند آینه چطوری کار می‌کند، همه‌چیز یادش بیاید. تا الان هر کاری کردم، فایده‌ای نداشته. یک‌بار مجبورش کردم کفش‌های فوتبالی‌اش را توی خانه بپوشد. امیدوار بودم یادش بیاید چطوری با آن کفش‌های لعنتی، موهای راپونزل را خراب کرده بود و من مجبور شده بودم موهایش را کوتاه کنم.

به او سیب دادم که شاید یادش بیاید سفیدبرفی را دیده بودیم. حتی جعبه‌ی جواهرات توی اتاقم را به او نشان دادم. نقاشی روی این جعبه، نشان می‌دهد شخصیت‌های داستان‌هایی که ما دیده بودیمشان، چه اتفاقی برایشان افتاده بود.

اما فایده‌ای نداشت! هنوز هیچی از سفرهای هیجان‌انگیزمان یادش نمی‌آید. جونا همین‌طور که از تخت پایین می‌آید و کفش‌هایش را می‌پوشد، زیر لب غُر می‌زند: «چقدر گیر می‌دی تو!»

شازده، گربه‌ی کوچولوی ما، دوروبرِ پاهای جونا می‌چرخد. به غُر‌های جونا اهمیتی نمی‌دهم. «ساعتت رو دستت کردی؟» ساعت‌مچی‌هایی که از خانه با خودمان به سرزمین قصه‌ها می‌بریم، تنها راه برای فهمیدن زمان توی خانه هستند.

«آره.»

می‌گویم: «آفرین! حالا آروم دنبالم بیا.» و از پله‌ها پایین می‌روم. اصلاً دلم نمی‌خواهد مامان و بابا را بیدار کنیم. آن‌ها هیچی درباره‌ی آینه‌ی جادویی نمی‌دانند. ماری‌رُز عمداً هیپنوتیزمشان کرد و باعث شد خاطره‌هایشان پاک شود. تازه، ما به آن‌ها قول دادیم که دیگر نصفه‌شب‌ها به زیرزمین نرویم. من دوست ندارم قولم را بشکنم؛ اما حُب چاره‌ی دیگری نداریم. من باید به یاد جونا بیاورم که چه اتفاق‌هایی افتاده و این تنها راهش است. البته... راستش رفتن توی آینه، خیلی حال می‌دهد.

شازده دنبالم می‌آید و من هنوز صدای غُر‌جونا را از پشت سرم می‌شنوم. وقتی از پله‌های زیرزمین پایین می‌روم، به جونا می‌گویم در را ببندد.

بعد به او اشاره می‌کنم نزدیک‌تر بیاید و روبه‌روی آینه بایستد. آینه دوبرابر من و قابش سنگی است؛ روی قاب، پری‌های جادویی با بال و چوبدستی‌های سحرآمیزشان حک شده‌اند. شیشه‌ی آینه تمیز و صاف است. ما می‌توانیم تصویر خودمان را توی آینه ببینیم؛ درست مثل هر آینه‌ی دیگری.

من موهای قهوه‌ای فرفری‌ام را می‌بینم که تا شانهام آمده؛ بعد هم جونا را می‌بینم با آن موهای قهوه‌ای به‌هم‌ریخته و شازده را با بدن کوچک پشمالویش.

سه‌بار به آینه ضربه می‌زنم.

نفسم را حبس می‌کنم.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

نه می‌چرخد، نه بنفش می‌شود و نه هیس‌هیس می‌کند!

آه! من چه شانس بدی دارم.

یک هفته است شب‌ها جونا را به‌زور با خودم می‌آورم توی زیرزمین تا به

آینه ضربه بزنیم؛ اما ماری‌رُز هنوز راهمان نداده است.

چرا؟ خُب او بعضی وقت‌ها این‌طوری رفتار می‌کند. بعضی وقت‌ها فقط اگر

لباس‌های خاصی پوشیده باشیم، راهمان می‌دهد؛ مثلاً پیژامه‌ای که شبیه

پرچم سرزمین یکی از قصه‌ها باشد.

او به ما نمی‌گوید باید چی بپوشیم و همین کار را سخت می‌کند.

چند روز پیش من کفش باله پوشیدم تا شاید آینه ما را به داستان دوازده

شاه‌دُخت بفرستد. امروز هم خُرده‌های نان را توی جیب لباسم گذاشتم تا

یاد داستان هانسِل و گِرِتل بیفتد و ما را به آنجا ببرد...

اما فایده‌ای نداشت!

به جونا می‌گویم: «بذار یه بار دیگه امتحان کنم...»

«نه خیرم! لازم نیست. ما آینه‌ی جادویی نداریم.»

«چرا، داریم. ساعت چنده؟»

جونا ساعتش را نگاه می‌کند. «دوازده و پنج دقیقه.»

ای بابا! بازهم بدشانسی آوردیم. «فکر کنم امشب دیگه نمی‌شه... دیر

شده.» آه بلندی می‌کشم. «فردا دوباره امتحان می‌کنیم.»

شازده پنجه‌هایش را به آینه می‌کشد. او هم متوجه موضوع شده و

می‌خواهد کاری کند که جونا همه‌چیز را به یاد بیاورد.

دلبر ما واقعاً دلبر است!
 از وقتی که آینه‌ی جادویی خاطرات برادرم جونا را پاک کرده،
 او باورش نمی‌شود که ما چند بار به داستان‌های مختلف
 سفر کرده‌ایم. برای همین وقتی آینه ما را می‌بلعد و با
 خودش به سرزمین قصه‌ها می‌برد، نفس راحتی می‌کشم.
 این بار ما به داستان دیو و دلبر می‌رویم.
 هورا! یا شاید هم نه هورا! چون وقتی جونا یک گل رز از
 باغ دیو می‌چیند، داستان را خراب می‌کند. دیو که حسابی
 عصبانی شده، جونا را به جای دلبر گروگان می‌گیرد. ولی
 اگر دیو، دلبر را نبیند و بهش علاقه‌مند نشود، طلسمش
 هیچ‌وقت باطل نخواهد شد و جونا تا ابد توی قصر زندانی
 می‌ماند.

حالا من باید این کارها را بکنم:

- دلبر را پیدا کنم.
- با یک جادوگر دیوانه به اسم ژاک سروکله بزنم.
- کاری کنم که دیو و دلبر با هم عروسی کنند.
- اگر به‌موقع نجنبم، بدجوری به دردسر می‌افتیم...



A New York Times
Best Seller



ISBN 978-600-462-054-3



پاشین بیاین
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!